



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت ششصد و چهل و پنجم





خانم یلدا از تهران



این هفته زندگی عملاً با قضایش به من نشان داد محبت و احترامی که از من‌های ذهنی می‌آید، چقدر آفل و ناپایدار است. یک روز هست و یک روز نیست. یاد بیت حضرت مولانا می‌افتم که وقتی توجه و احترام از من‌های ذهنی می‌گیریم و می‌گذاریم از ما بی‌خود تعریف کنند، همین که از ما رو برمی‌گردانند، ما تازه به درد می‌افتیم.

هر که را مردم سجودی می‌کنند
زهر اندر جان او می‌آکنند

چونکه برگردد از او آن ساجدش
داند او کان زهر بود و موبدش

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۷۴۴ و ۲۷۴۵ - برنامه ۵۶۰

دیدم یکی از کسانی که به شدت به من ابراز احترام و محبت می‌کرد، حالا که من از او درخواست کمک کردم، چگونه تغییر چهره داد. به یاد می‌آورم پارسال گفت تمام تلاشش را می‌کند تا کار من را راه بیندازد. اما حالا که در عمل به کمکش نیاز هست، سردی می‌کند. از خودم می‌پرسم در این یک سال چه اتفاقی افتاد که این قدر این آدم سرد رفتار می‌کند؟ یاد بیت حضرت مولانا می‌افتم که من‌های ذهنی تل برف هستند.

بو نَگه‌دار و پِرهیزِ از زُکام
تن بیوش از باد و بودِ سردِ عام

تا نینداید مَشامت را ز اثر
ای هواشان از زمستان سردتر

چون جَمادند و فسرده و تن شگرف
می جهد آنفاسشان از تلّ برف

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۸۷ تا ۸۹ - برنامه ۸۸۵

حضرت مولانا همیشه جواب می‌دهد. این دفعه به من می‌گوید، پرهیز از زکام، پرهیز از همانیده شدن، این قدر فضا را باز کن تا کم‌کم بوی زندگی و بوی سیب را حس کنی. تنت را از باد و بود سرد من‌های ذهنی بیوشان تا مشامت را از اثر نیندازند. از قدرت حیرت‌انگیز قرین تعجب می‌کنم! چه‌طوری حتی از پشت پیام متنی، سردی وجودشان به تو می‌ریزد؛ واقعاً تلّ برف هستند، «ای هواشان از زمستان سردتر».

چقدر همین نیم مصراع دلم را آرام می کند، «ای هواشان از زمستان سردتر». حضرت مولانا می گوید، انرژی من های ذهنی مسموم است، خفه کننده است، تو را به ذهن می کشد؛ برای این که مرکزشان جامد است، افسرده هستند و من ذهنی بزرگی دارند. انرژی که می فرستند هم، از سرما و درد مرکزشان ساطع می شود. واکنش من قبل از آشنایی با گنج حضور این بود که در لاک خودم فروبروم و هرچه بیشتر از دنیا و آدم هایش متنفر بشوم. اما حضرت مولانا به من یاد داد، وقتی زمین پر از برف شد، حالا که من های ذهنی با تمام قدرت با بهره گیری از شبکه های اجتماعی انرژی سرد و مسموشان را در جهان پخش می کنند، تو تیغ خورشید حسام الدین بزنی، تو مثنوی بخوان، تو از عقل پشت بیت های مثنوی استفاده کن.

هین برآر از شرق، سیف الله را
گرم کن زان شرق، این درگاه را
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱ - برنامه ۸۸۵

مثنوی بخوان تا همان خورشیدی که در حسام الدین بالا آمده، در تو هم بالا بیاید. تو شمشیر خدا را از شرق درونت بالا بیاور. بگذار خورشید درونت طلوع کند. بگذار آفتاب درونت بالا بیاید.

این دنیا با آن آفتاب گرم می‌شود و من گوش می‌کنم و مثنوی می‌خوانم. مثنوی به من می‌گوید، از سفتی من‌های ذهنی نترس. این‌ها کلوخ هستند، ظاهرشان جامد است، اما سفتی و سختی ندارند، چون ساخته دست بشر هستند. مثنوی به من می‌گوید، تو که فضا را باز می‌کنی، خورشید زندگی پشتت است. بنابراین سخت‌رو باش؛ آن شتری باش که کوس به دوش دارد و مثل خروس جلو می‌دود؛ آن مرغی نباش که از ترس مرگ‌های کوچولو، مثل موش در سوراخ فرومی‌رود.

چون بدزدم؟ چون حفیظ مخزن اوست
چون نباشم سخت‌رو؟ پشت من اوست

هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت‌رو باشد، نه بیم او را، نه شرم

همچو روی آفتاب بی‌حذر
گشت رویش خصم سوز و پرده‌در

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۴۱۳۸ تا ۴۱۴۰ - برنامه ۸۹۶

وقتی نگهبان مخزن، نگهبان مرکز من زندگی است، چگونه برنجم و با درد همانیده شوم؟ چگونه زندگی را بدزدم و در درد، به تله بیندازم؟ از این فردی که با من سردی کرد، نمی‌رنجم. شکر می‌کنم که زندگی این همانیدگی را هم گرفت. شکر که زندگی به من نشان داد که من باید سخت‌رو باشم، چون پشت من خود زندگی است. کسی که پشتش به زندگی گرم است، نه می‌ترسد، نه شرم و حیای ذهنی دارد. من هم پرده‌های همانیدگی را می‌درم. نمی‌ترسم از رفتار سرد من‌های ذهنی. دیگر در پيله تنهایی خودم قایم نمی‌شوم. آدم‌ها هرچقدر هم تلخی کنند، من عقب نمی‌کشم و دیگر زندگی را در درد به تله نمی‌اندازم. از ترس و غم رونمی‌گردانم، چرا که باور دارم سنگی هستم که ساخته دست زندگی است، نه کلوخی سست که بخواهد با کم‌ترین پخ من‌های ذهنی فروبریزد.

گرمایی در وجودم می‌پیچد. اگر حضرت مولانا و آقای شهبازی آفل بودن دنیا و احترام کاذب من‌ذهنی را نشان نداده بودند، من سال‌ها در درد می‌ماندم. از خودم می‌پرسم، چرا تُرشی یک من‌ذهنی باید من را از سمن‌زار رضا بیرون بکشد؟ چرا باید فضا را ببندم؟ تنها تُرشی که برایم باید مهم باشد، تُرشی زندگی است. چه اهمیتی دارد فرم‌های بیرونی این لحظه چه وضعیتی دارند؟ چه اهمیتی دارد من‌های ذهنی این لحظه چه می‌گویند یا چه رفتاری می‌کنند؟

کاری نداریم ای پدر، جز خدمت ساقی خود
 ای ساقی افزون ده قَدَح، تا وارهِیم از نیک و بد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷ - برنامه ۸۸۹

هیچ کاری ندارم جز این که این لحظه فضا را باز کنم تا خرد زندگی به فکر و عملم بریزد. مهم نیست ذهن چگونه تهدید می کند که اگر این نشود، آن نمی شود، بعد آن یکی نمی شود و الی آخر... خوب نشود، اصلاً کی گفته این پارک مسخره ذهنی من، این اصول ذهنی من به درد می خورد؟ دنیا بازیچه‌ای بیش نیست و زندگی و خدا هیچ نیازی به کارافزایی ذهنی من ندارد. هرچقدر هم فکر می کنم کاری خوب و لازم است، این فکر بی خود است. زندگی از من می خواهد این شمع سر را بیندازم تا شمع زندگی بالا بیاید.

از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل
 تو شمع این سر را بهل، تا باز شمعت سرزند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شمار ۵۳۸ - برنامه ۸۹۰

هر دم، هر لحظه زندگی می گوید، تو فضا را باز کن، بگذار من فکر و عمل کنم.

تو یک حرف از این فکرهای مسلسل‌وارت کم کن تا من خردم را جاری کنم. تو که با من ذهنی اصل کار نیستی. دغدغه تو نباید کار نیک کردن با ذهن باشد. دغدغه تو باید فقط باز نگاه داشتن فضا باشد. پس غم من، کار من و تنها نیاز من این لحظه فضاگشایی است و تنها تَرُشی که این لحظه برای من روح‌افزا است، تَرُشی زندگی است که من را از همانیدگی‌ها آزاد می‌کند.

از سرِ ناز و غنج خود روی چنان تَرُش کند
آن تَرُشی روی او روح‌فزا چرا بود؟

آن تَرُشی روی او ابرصفت همی شود
ور نه حیات و خرمی باغ و گیا چرا بود؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰ - برنامه ۸۹۷

تَرُشی روی زندگی که به شکل احوال خراب این لحظه من خودش را نشان می‌دهد، به من می‌گوید حواست هست داری به جای مرکز عدم به من ذهنی خودت و دیگران توجه می‌کنی؟ حواست هست وضعیت این لحظه را به زمان بردی و فضا را بستستی؟

این تُرُشی می گوید با رفتارهای من ذهنی و قواعد آن که همیشه هم شکایت از این لحظه است، جفا نکن. ناز و غنج زندگی می گوید، به یاد بیاور که تو فضا باز می کنی و من بگویم بشو و می شود. این وسط، عقل جزوی تو که با هرچه بیشتر بهتر کار می کند، ابراز بی نیازی درمقابل زندگی است. تُرُشی می گوید، باران رحمت می خواهد ببارد، همان طور که باغ و گیاه از بارش باران خرم می شوند، وضعیت های زندگی تو و تبدیل مرکزت هم بسته به بارش باران از فضای گشوده شده است. هزار ابر عنایت می خواهد ببارد و تو فقط باید رضا داشته باشی.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضا است

اگر ببارم از آن ابر بر سرت ببارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳ - برنامه ۸۹۷

تنها چیزی که جایز است این است که رضا داشته باشی به این بارش.

حضرت حافظ به من یاد داد گره از پیشانی باز کن که در اختیار بر من و تو باز نیست. اختیار نداشتن یعنی آن چیزی که ذهن تو با عقل ناقصش می خواهد، انجام نخواهد شد. اختیار من این لحظه فقط فضاگشایی است. والسلام.

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
 که بر من و تو در اختیار نگشاده است
 - حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷ - برنامه ۸۹۶

یلدا از تهران



آقای حسام از مازندران



مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲
 ز دام چند پرسی و دانه را چه شده‌ست؟
 به بام چند برآیی و خانه را چه شده‌ست؟

وقتی ما برای شکار چیزها با عجله به دام همانیدگی می‌افتیم، تازه می‌پرسیم دانه کجاست؟
 یعنی دیگر وسیله هدف را فاسد کرده است. این همه حرارت و عجله برای هیچ بوده، خبری از دانه نیست. چون
 که دانه‌ها را از اول اشتباه گرفته‌ایم. دانه اصلی حقیقتِ یکتای زندگی بوده است.

اصلا دام و دانه را باید با هم رها کرد... بام و خانه را هم باید با هم رها کرد... خاموش باش تا دریا خودش تو را
 بجوید...

مولوی، دفتر چهارم مثنوی، بیت ۲۰۶۲
 خامشی بحرست و گفتن همچو جو
 بحر می‌جوید تو را جو را مجو

مولانا می پرسد، تا کی می خواهی علت ها و سبب ها را تجزیه و تحلیل کنی؟ به هر جهت، تو این لحظه به واسطه آگاه گشتن از همانیدگی ها در دام زندگی گرفتار شده ای. چرا من و چرا این چنین و چرا حالا را رها کن. به دنبال دلایل ذهنی نرو. چون هیچ کار باطن زندگی که اصل است، با ظاهر زندگی که بازی است، سازگاری و شباهتی ندارد.

زندگی به واسطه قضا و حکم عادلانه و عاشقانه اش تو را به سوی وحدت این لحظه می کشد. چند بار باید زندگی تو را به بام همانیدگی ها بیاورد تا بپری؟ چرا خانه تنگ و تاریک همانیدگی ها را رها نمی کنی؟

خدایا بزم رهان از این قضاوت و مقاومت... پروردگارا شجاعت و شهامتی عطا کن تا پا از کنده های سنگین همانیدگی باز کنم... خدایا تعیین کردن تکلیف برای تو گمراهی است. اما به عنوان امتداد تو از خود می خواهم تلاش کنم که این آخرین باری باشد که به بام برمی آیم و باز به قعر جهنم من ذهنی غوطه می خورم.

–مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲
فسرده چند نشینی میان هستی خویش؟
تنور آتش عشق و زبانه را چه شده است؟

به این صورتی که ما زیر بار فشار چیزهایی که به مرکز آورده‌ایم، رفته‌ایم و تند تند داریم به آنها فکر می‌کنیم، سرانجام دچار فروپاشی خواهیم شد. مقاومت و انقباض ما را افسرده می‌کند و هشیاری را در ما پایین می‌آورد.

این هستی که ما از خودمان ساخته‌ایم، واقعی نیست؛ مربوط به تصویرهای مجازی است که ما از خود و دیگران ساخته‌ایم و مربوط به فکرهایی است که حول وحوش این تصویرها می‌گردند. حتی اگر این فکرها معتبر هم باشند، مثل غذا خوردن که نیاز طبیعی جسم است، اگر ما ساعت‌ها به آن فکر کنیم و خود را به آن مشغول کنیم، خردمندانه نیست.

ما اگر مجبور باشیم برای حل چالش‌هایی که برای جسم و فرم ما پیش می‌آید، در بیرون کاری انجام دهیم، مثلاً برای احقاق حقی به دادگاه و پاسگاه مراجعه کنیم، طبیعی است. این نیاز طبیعی جسم است. اما ساعت‌ها فکر کردن راجع به این اتفاق که بازی این لحظه است، صحیح نیست. چیزهای بیرونی معتبرند و نیاز به تصمیم عملی ما با خرد زندگی و سکون و پذیرش ما در این لحظه دارند. اما مهم نیستند، اصل نیستند؛ و درست نیست که هشیاری ما و حضور ما را این لحظه در چنگ خود اسیر کنند.

اتفاقات یک آینه و یک میزان برای سنجش این است که ما داریم درست روی خود کار می‌کنیم یا نه؟ اگر ما برای حل چالشی مقابله به مثل نکرده‌ایم، پس ما داریم درست روی خود کار می‌کنیم. اگر با پذیرش و استفاده از راه حل‌هایی که در اثر اعتماد ما به زندگی سرازیر می‌شوند، عمل کنیم و بلافاصله فکر کردن به این اتفاق را متوقف کنیم و به کار روی خود ادامه دهیم، پس ما داریم درست روی خود کار می‌کنیم.

توجه کنیم که راه حل‌های زندگی همیشه با طمأنینه و صبر و شکیبایی همراه است و همیشه با مخالفت من ذهنی مواجه می‌شود که می‌خواهد با عجله و با استفاده از روش‌های هیجانی قدیمی و از پیش تعیین شده، چالش را حل کند.

اما اگر برای مثال کسی به خاطر زیاده خواهی در من ذهنی متوسل به دروغ و فریب و دورویی شد و خواست به ما ضرر برساند، در مقابل ما هم با دروغ و فریب سعی در دفاع کردن از خود داشته باشیم و در نتیجه ساعت‌ها و روزها به این اتفاقات فکر کنیم، دچار قضاوت و مقاومت شویم و پیوسته دیگران و خود را ملامت کنیم، پس ما داریم اشتباه روی خود کار می‌کنیم و باید در روش خود بازنگری کنیم.

حقیقت همین است، به هشیاری خدایی مدتی جسم را هدیه داده‌اند و او را پرورش می‌دهند تا واسطه‌ای باشد برای جاری کردن برکات زندگی در جهان فرم.

مولانا می‌گوید فسرده چند نشینی میان هستی خویش؟
یعنی حواست هست که چقدر در واکنش‌ها و عدم پذیرش اتفاق این لحظه منقبض و غمگین شدی؟ چه شد آن ادعاهای عاشقانه‌ای که می‌کردی؟ چرا از آتش عشق که این لحظه درون تو منتظر زبانه کشیدن است، استفاده نمی‌کنی؟ تنور عشق هستی بخش است و ناخالصی‌های مزاحم را ذوب می‌کند.

–مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲
 به گرد آتش عشقش ز دور می‌گردی
 اگر تو نقره‌ی صافی، میانه را چه شده‌ست؟

اگر ما واقعاً به این که امتداد خدا هستیم ایمان داریم، پس این لرزیدن بر صدف جسم برای چیست؟ نقره صاف که عاشق آتش است؛ چرا که عیار او را نشان می‌دهد و ناخالصی‌ها را از او می‌زداید. اینجا که جای قشنگ حرف زدن و نظاره‌گر بودن نیست، جای حماسه و شجاعت است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۱
 گر زخم خوری بر رو، رو زخم دگر می‌جو
 رستم چه کند در صف دسته گل و نسرين را

رستم که از چالش‌ها نمی‌نالَد، در اتفاقات رضای خدا را می‌جوید، مطمئن است که زندگی مراسم شادی را برای او ترتیب داده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۰۵
اگر تو عاشقی غم را رها کن
عروسی بین و ماتم را رها کن

این آتش عشق است که شفا بخش است، ظاهرش سوزان و باطنش هستی بخش، نقره را درمان است و ناخالصی را پایان. آبی که ذهن نشان می‌دهد سراب است، باطنش تف سوزانی از درد است؛ سرابی که عذابی پیوسته و مسائلی سلسه‌وار و بدون جواب به همراه دارد.
اما مختصری در باب غم که آمدنش با پیغام زندگی همراه است، اما ماندن در آن حيله من ذهنی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۵۸
گر غمی آید، گلوی او بگیر
داد ازو بستان، امیر داد باش

حاصل اینست ای برادر، چون فلک
در جهان کهنه نوبنیاد باش

مولانا می گوید وقتی غم می آید، پیغامی با خود دارد. عدالت این است که پیغامِ زندگی را در غم بگیری و در لحظه شاد باشی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۸۳۶ و ۸۳۷
چون که غم بینی، تو استغفار کن
غم به امرِ خالق آمد، کار کن

چون بخواهد، عینِ غم، شادی شود
عینِ بندِ پای، آزادی شود

غم به وسیله زندگی برای اصلاحِ روشِ غلط ما می آید. اگر پیغامش را بگیریم، از بند همانیدگی‌ها خواهیم رهید و غرقِ شادی خواهیم شد. چسبیدن به همانیدگی‌ها ما را غمگین می کند. غم می آید و با خود پیغامِ زندگی را می آورد که رها کن ماجرا را ای یگانه! و روی خود بیش از پیش کار کن. ما باید یک چیز را برای خود مشخص کنیم که هشیاریِ خالصِ خدایی هستیم و به هر دلیلی همانیدگی‌هایی به ما چسبیده است. زندگی می خواهد این همانیدگی‌ها را بسوزاند و دوباره خودش را صاف و زلال بیرون بیاورد؛

نمی‌خواهد که آن بندگان خدا و نعمت‌ها را ضایع کند؛ می‌خواهد تصویر ذهنی آنها را از مرکز ما بیرون بیاورد؛ می‌خواهد همه چیز را سر جای خودش بگذارد. خودش تقدیر می‌کند و مناسب‌ترین تدابیر را در پیش می‌گیرد. نباید شکایت کرد و باید دلیرانه میانه میدان رفت.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۱
 زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
 آن‌های هوی و نعره مستانم آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیل است بی‌وفا
 من ماهیم، نهنگم، عمانم آرزوست

چیزهای این جهان خروشان می‌آیند و خروشان می‌روند. حتماً خواهند رفت. اما دریای زندگی پابرجاست، عمیق و بی‌نهایت است و ما نهنگی جدا نشدنی از این دریای بی‌پایان هستیم.

-ارادتمند شما، حسام از مازندران



خانم افسانه از اصفهان



با درود خدمت جناب شهبازی و عزیزان گنج حضور
برنامه ۹۰۰

هرآنکه از سبب وحشت غمی تنهاست
بدان که خصم دلست و مراقب تن هاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

در غزل ۴۸۳ مولانا تابلویی زیبا ترسیم می کند که در آن حقایقی را به نمایش می گذارد که هر انسانی باید با دیدن این تابلو زیر و رو شود. در اول غزل مولانا انسان را آگاه می کند که تو اسیر موجودی شده‌ای که همیشه از تنهایی می ترسد و به همین دلیل غمگین است. بدان چنین انسانی دشمن مرکز عدم است. یعنی خدا در مرکز او جایی ندارد.

مولانا می فرماید، می دانی چرا در غم تنهایی می ترسی؟ چون به صدای من ذهنی گوش می کنی. ولی بدان جسم تو از مواد شیمیایی است و فکر من ذهنی باد هواست.

مگر تو مثل مگسی هستی که در غذای چرب و شیرین افتاده که اگر مگس را بغلطانند، دردت می‌آید و اگر بیرون بیاورند، رنج می‌کشی؟ یعنی تو آن قدر به چیزهای جهان چسبیده‌ای که اگر آن‌ها را بدست نیاوری یا از دست بدهی، در درد و رنج آن‌ها می‌افتی. مولانا می‌فرماید، در چنین مواقعی، عقل و درایت تو کجا رفته؟ تو باید توبه کنی و از آنها رو برگردانی.

چرا این قدر وفای تو به الست و برگشت تو به این لحظه برایت سخت شده و مانند فتیله‌ی چراغی شدی که با هر باد مخالفی خاموش می‌شوی، در حالی که تو چراغی هستی که با هیچ بادی نباید خاموش شود.

خودت را مثل یک تکه گوشت کرده‌ای و چشم حضور نداری. مانند مرده کور شده‌ای و نمی‌بینی که خدا می‌خواهد تو را زنده به حضور کند؛ و فکر می‌کنی گرفتاری تو به خاطر بدست نیاوردن چیزهای مادی جهان است، به همین دلیل من ذهنی می‌خواهد چیزها را به دست بیاورد، به خیال این که زندگی‌اش بهتر می‌شود که نمی‌شود. نمی‌داند هر همانیدگی در مرکز منبع درد است و این همان طوفان نوح است که همه چیز را به دست آورد، پس چرا حالم خوب نیست؟

هر کس من ذهنی را نگه دارد و بر حسب آن ببیند و عمل کند، دچار طوفان که همان حوادث ناگوار است، می‌شود؛ و این حوادث دچار انسان‌هایی می‌شود که من ذهنی را نگه می‌دارند و مورد خشم خدا قرار می‌گیرند، در نهایت رسوا خواهند بود.

بی‌خبر از دریای لطف خدا هستیم که هر لحظه موجش را می‌خواهد به ما بزند. ولی ما چون در من ذهنی خبیث افتادیم و دید او را که آن هم خبیث است را داریم، دچار گرفتاری می‌شویم. همان طور که مردان خبیث دچار زنان خبیث و زنان خبیث دچار مردان خبیث می‌شوند.

این من ذهنی که درست کردی و سیر بشو نیست، چون هر چه بیشتر بهتر را می‌داند... مرتب از جانب خدا پس‌گردنی می‌خورد و این سزای انسان من ذهنی است. کسی که در هر چه بیشتر بهتر من ذهنی افتاده، گلوی گشادی دارد و جهان او را رها نمی‌کند و از هر همانیدگی به او درد می‌دهد.

مولانا در این جا انسان من ذهنی را به سگی که بیماری کچلی دارد، تشبیه کرده که نه تنها انسان من ذهنی را در مقام سگی که مرض کچلی دارد می آورد؛ بلکه می فرماید، این سگ شکار زنده هم نمی کند، بلکه از شکنجه و کتافات خر مرده می خورد. بسیار این بیت برای انسان باید تکان دهنده باشد. مولانا دیگر چگونه باید انسان را آگاه کند که با چه موجود خبیث کتافت خواری همدم شده ایم.

مولانا تمام زشتی های من ذهنی و ضررهایی که به ما وارد کرده را به ما گوشزد کرد. از این به بعد می فرماید اینها همه را گفتم. ولی بدان زیبایی هم هست. اگر پیغام را گرفتی، باید من ذهنی را رها کنی. با فضاگشایی و مرکز عدم بگذار خدا از طریق تو فکر کند، حرف بزند تا در بیرون کار سازنده انجام دهی. بدان اگر زیر سایه خدا قرار بگیری، سایه من ذهنی محو می شود.

تمام انسان هایی که من ذهنی دارند و پست شده اند و انسان های به حضور رسیده همه زیر سلطه ی خدا هستند؛ و این حکمت خداست که هم هشیاری جسمی و هم هشیاری حضور را در انسان نهان کرده. این وظیفه ماست که از هشیاری حضور آگاه شویم تا عقل من ذهنی در تصرف هشیاری حضور در بیاید. در این صورت من ذهنی ساکت می شود و نمی تواند ما را به خودش جذب کند.

من ذهنی حتی اگر علم افلاطون را داشته باشد، برای به حضور رسیدن به درد نمی خورد. چون این ها همه بیرونی است. زنده شدن درونی است. دیوانگی عشق، این که کسی بگوید نمی دانم و مردم به او بگویند تو دیوانه شدی، بهتر از صد هزار علم و دانش است که از بیرون به خود وصل کردیم. مانند رشته ای که می خواهد وارد سوراخ سوزن شود، باید سرش یکتا باشد. اگر سر رشته دوتا باشد، وارد سوراخ سوزن نمی شود. سر نداشتن یعنی نمی دانم، با دانش کتابی هم هویت نیست، در این صورت خدا راهنمای او می شود. او را از همانیدگی ها جمع و با خودش یکتا می کند.

مثال سوزن و رشته را هم رها کن. از آن دریای یکتایی و خوشدلی ها بگو که لحظه ای از آن، بهتر از صد دریای علم و قدرت و پول و شهرت می ارزد. ولی ما مثل کاسه ای خالی، روی دریای یکتایی این طرف و آن طرف می رویم. بی خبر از این که باید در دریا غرق شد. غرق شادی، عشق، آرامش و هزاران برکت که از سوی زندگی می رسد. با این غزل مولانا باید دیگر زشت را از زیبا تشخیص داده باشیم. انشاءالله.

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۱۳

با سپاس فراوان، افسانه، اصفهان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com